

موضوع	۵۷۷۱ - مسعود بهنود
مؤلف	موسسه مطالعات و پژوهش‌های فرهنگی
محل نشر	تهران
تاریخ نشر	۱۳۸۷
تعداد صفحات	۲۳۱
شابک	۹۷۸۹۶۴۰۸۷۷۱۰۸۷۷
شابک	۹۷۸۹۶۴۰۸۷۷۱۰۸۷۷
شابک	۹۷۸۹۶۴۰۸۷۷۱۰۸۷۷
شابک	۹۷۸۹۶۴۰۸۷۷۱۰۸۷۷

کوزه بشکسته

مسعود بهنود

دبیرخانه آملی شانس



کتاب

تعداد صفحات

۲۳۱

شابک

۹۷۸۹۶۴۰۸۷۷۱۰۸۷۷

شابک

۹۷۸۹۶۴۰۸۷۷۱۰۸۷۷

در این کتاب به بررسی زندگی و اندیشه‌های مسعود بهنود پرداخته شده است.



شعری

۹۷۸۹۶۴۰۸۷۷۱۰۸۷۷

فهرست

- چشمان گشوده بر جهان ۹
- به تیزی شمشیر ۲۷
- به سوی قرار ۴۵
- وعده سرنوشت ۵۳
- اسب‌های جوان ۷۵
- در جام روزگار ۸۳
- چهره دیگر عشق ۹۷
- میان سنگ‌های آسیا ۱۳۱
- دیدار در افق ۱۶۳
- آرام در شهر ۲۰۷
- با عشوه‌های یاد ۲۵۳
- آشنای من شرمگین ۳۳۳
- شگفت آذرخشا ۳۵۳
- دفتری که عشق نوشت ۳۷۱
- با کاروان حله ۳۹۵

چشمان گشوده بر جهان

چهار تا بودند. بی هیچ شباهتی به هم. وقتی چشم این جهانی یافتند و آن را گشودند. اولین جنگ بزرگ بشری، جنگی که همه جهان به نوعی درگیرش بود به پایان رسیده یا رو به پایان بود.

جنگ جهانگیر اول، چنان زخمی بر دل امیدواران زد که هیچ جنگی پیش از آن زده بود. سال‌های اشک بود و شادی، سال‌های مرگ و خوشی. شانزده میلیون نفر کشته شدند و دو امپراتوری ساقط شد که کسی گمان سقوطشان نمی‌داد اما هم در آن زمان همه دانایان جهان به وجد آمدند وقتی خبر گرفتند که حکومت شوراها به جای امپراتوری تزارها شکل گرفته است. تا آن زمان هرگز بر اساس طرح و نظر نوایغ، جامعه‌ای و سرزمینی شکل نگرفته بود.

از دل ویرانه‌های این جنگ و از میان دردهای درمان نشدنی اش، از میان اشک و خونش، نسلی امیدوار سر برآورد. امیدواران باید در جهانی می‌زیستند که چون کشمکش قدرت را تا نهایت رفته بود، بهترین وسایل کشتن را ساخته بود، بزرگ‌ترین بمب‌های شیمیایی را بر پوست خود آزمایش کرده بود، دیگر می‌خواست آرام بگیرد. شاعران و فلاسفه امیدوار، در اشعار و مقالات امیدوار به آن‌ها که گرسنه بودند نوید می‌دادند که دیگر بشر به چنین انهدامی دست نخواهد زد.

از دل چنین حادثه‌ای، قانون‌های جهانی که آرزوی دیرین مصلحان تاریخ بود وضع شد. قوانینی که نمایندگان همه زمین بر پایش امضا گذاشتند چون

می‌دانستند به کجا می‌رود انسانی که دیگر بال پریدن دارد، و مرغانی ساخته که از هوا بمب بر سر زمینیان می‌ریزند، وسایلی ساخته که از راه‌های دور صدای خودی را از بیگانه تشخیص می‌دهند، تیرها ساخته که وسعت سرزمین‌ها را طی می‌کنند، اسبان آهنین ساخته که به سرعتی چند برابر می‌تازند تازه چند نفری هم بر کجاوه‌های خود می‌نشانند، کشتی‌ها ساخته که به سرعتی چند برابر نهنگان از این قاره به قاره دیگر می‌تازند و نهنگانی که توپ دارند و به موقع زیر آب پنهان می‌شوند.

و در همین زمان بود که آن چهار نفس کش چشمشان به نور زمین خیره ماند که شاعران می‌گفتند بشر به انتهای تباهی رفت و اینک در خیال رسیدن به اوج نورست. نوآمدگان که آخرین مسافران این کشتی بودند، با چشمان معصومشان به دنیایی پا نهادند که سهمی از زندگی برایشان نگاه داشته بود، از غنیمت‌ها و تحفه‌های جنگ. باید می‌آمدند تا سهم خود بستانند. و حصه‌شان به یک اندازه نبود. مادرانشان آنان را همچون همه مادران با امید آوردند. در گوششان بخت خوش آرزو کردند. اما آنان سرنوشت خود را بعدها چنان نوشتند، که قصه شد.

جهان در انتظارشان نبود. که این جهان در انتظار هیچ کس نیست. و بخت در انتظارشان نماند که عروس بخت برای هیچ کس پشت در نمی‌ماند. قصه هیچ کس را چون دیگری نمی‌نویسد این قصه نویس دهر. گلیم بخت هیچ کس چون دیگری بافته نیست. از هر جا آمده باشند و به هر جایی بروند آدمیان، در میان راه، در این چل تکه فلکی گاه تاری می‌شوند و گاه پودی. و از در هم شدنشان گاه چل تکه شکل دیگر می‌گیرد. و سرانجام گل کوزه گران خواهند شد. چهار نقش قصه ما نیز چنین بودند. چه کس در ناصیه آنان می‌توانست دید که چه نقشی می‌گیرند.



همزاد، اول باری که هوا را به درون خود فرستاد همزاد کسی نبود. نامی نداشت فقط پسر نرگس بود و پسر ژاندارم غلامحسین. در اتاقی متولد شد که دود اسپند

نفس را در آن تنگ می‌کرد و چشم چشم را نمی‌دید. در یک خانه خشت و گلی، حیاطی در وسط و دورتا دورش اتاق، هر اتاق برای یک خانواده مستأجر. ژاندارم غلامحسین اما دو اتاق داشت. هر دو سه ماهی یک بار که او شبی خسته و بی‌خبر می‌رسید، مادرش بچه‌ها را بیدار می‌کرد تا لحاف و تشک به دوش بکشند به اتاق دم دری بروند و بگذارند غلامحسین خان با نرگس تنها باشد. حالا که نان آور خانه بعد مدت‌ها از کوه و کمر به خانه آمده است.

آن غروب هم پسرهای نرگس و همبازی هایشان را کرده بودند تو اتاق دم دری، و نرگس خیس عرق ولو شده بود تو رختخواب وسط اتاق بزرگه. نرگس فقط فریاد می‌زد یا امام هشتم. و هی هوا را به درون می‌کشید و با بازدم آن را با صدا بیرون می‌فرستاد. مادر ژاندارم با کمر خمیده اش هی دعا می‌خواند و گاه گاه از نرگس می‌خواست آهسته تر ناله کند چرا که مرد غریبه می‌توانست در اتاق‌های خانه باشد گرچه در حیاط مردی نبود. و در همان حال آرزو می‌کرد که پسرش چنان گشایشی در کارش افتد که بتواند خانه‌ای در بست کرایه کند برای زن و بچه‌اش و با این همه آدم جورواجور همخانه نباشد. مادر ژاندارم این‌ها را در گوش نرگس می‌گفت که داشت چهارمی بچه‌اش را می‌زاید و از دیشب درد می‌کشید و می‌گفت دیگر قلبم تاب ندارد. دو سه باری هم از حال رفت، و همه فکر کردند رفته است. سر زایمان قبلی افتخارالسادات قابله گفته بود نرگس سخت زاست. همیشه می‌گفت بعضی‌ها مادرزادی سخت زایند، به شکم اول و دوم نیست. می‌گفت فقط کولی‌ها و ایلپاتی‌ها هستند که راحت زایند. به نقل او "می‌زایند... خودشان بند ناف را با یک سنگ بیابان می‌کوبند و بچه را با یک دلو آب می‌شویند و می‌بندند به پشت و می‌پرند روی اسب که از کوچ عقب نمانند. باکشان نیست."

نرگس را وقتی دیگر بی طاقت شده بود بلند کردند که یک دور دور اتاق بگردانند. پاهایش بی قوت، تحمل تن باریکش را نداشت، کشیده می‌شد روی زمین. طاهره خانم همسایه که کلاس درس قرآن داشت نشسته بود بالای تشک نرگس به تلاوت کتاب خدا. تا نرگس را بلند کردند که راه برود دور اتاق، طاهره خانم همان طور قرآن خوانان رختخواب را چرخاند به سمت قبله. و نشست بی